

رئیس قبیله نمره قبولی نگرفت

تقدیم به نیوشا

سلام!

به دفتر دوست بابا زنگ زدم و قراره فردا برم دیدنش. بی صبرانه منتظر فردا هستم. هورا! فردا یه آدم فوق العاده و مشهور رو خواهیم دید! هنوز باورم نمی شه! مامانی خیلی دوستت دارم.

سلام!

امروز دکتر آقاجان جانی رو دیدم. همون طور که از حرفای شما و بابا و مصاحبه هاش انتظار داشتم، اطلاعات خیلی وسیعی داره. به نظر آدم جالبی میاد. (البته ... در نهایت شرمندگی ... اگه از یه اشکال کوچولوی شخصیتیش بگذریم.)

وقتی وارد محل کارش شدم، با چند تا جوون جلسه داشت. برداشتم این بود که دارن یه کار تحقیقاتی رو شروع می کنن و جوونا مأمور گردآوری و پردازش اولیه اطلاعات بودن. به من گفت کارشون ظرف یکی دو دقیقه تموم میشه، که نیم ساعت هم بیش تر شد. البته گله ای ندارم، چون برام جالب بود. یه گوشه نشستم و نگاهشون کردم. بعد از رفتن اونا و خوش و بش، در باره کار و بار بابا پرسید و بعد به بهانه کار خودشون، با تفصیل زیاد، اوضاع و احوال جاری رو برام شرح داد. سر آخر منو دعوت کرد ظهر جمعه برای نهار برم خونه شون. گفت که دختر و پسرش تقریباً هم سن و سال من هستن و خوشحال می شن اگه با من آشنا بشن. اصلاً نپرسید واسه چی رفتم دیدنش. منم چیزی نگفتم.

مامانی! دلم برای همه تون تنگ شده.

سلام!

ای مامان کنجکاو من! از اشکال کوچولوی دوست بابا می پرسین؟ صبر داشته باشین! حالا بهتون می گم.

رابطه او با همکاراش برام خوشایند نبود. انتظارم رو از تیمی که کار علمی و تحقیقاتی می کنه، برآورده نمی کرد. او فرمانده بود و باقی خاموش و سر به راه!

اون روز، تو دفترش، فکر کرده بودم فقط به همکاراش اجازه اظهار نظر و ابراز وجود نمی ده. جمعه که رفتم خونه شون، دیگه اصلاً از رفتاراش خوشم نیومد. فکر کردم همسر و بچه هاش رو نمی بینه. قبلاً گفته بود بچه هاش از آشنایی با من خوشحال می شن. اما به هیچ کدوم از ما مجال نداد با هم

آشنا بشیم. تمام مدت متکلم و حده بود. فکر کنم حتی ندونه شغل بچه‌هاش چیه، در چه مقطعی هستن و چه می‌کنن. یا احياناً همسرش چه دردی داره و چه عوالمی رو سیر می‌کنه. خیال می‌کنه همه یه مشت جاهلن که تنها و تنها با راهنمایی‌های بی وقفه و حکیمانه او می‌تونن از چاه ظلمت بیان بیرون! چند دقیقه‌ای، که از سالن خارج شد، همسرش و دخترش چند تا سؤال درباره من و علت آمدنم به تهران کردن و منم فهمیدم با نیوشا، دخترش، هم دانشکده‌ای هستم. منتها او سال آخر دوره لیسانسه و یک سال از من جوون تره. وقتی فهمید من لیسانسم رو تو شهرستان خودمون گرفتم و برای فوق لیسانس اومدم تهران، به نظرم خوشحال شد. با برگشت رئیس قبیله، مجدداً همه به حرف‌های حکیمانه او گوش دادیم.

اگه ده سال هم با استاد رفت و آمد داشته باشم، رابطه‌مون به اندازه اون دو سه دقیقه‌ای که فرصت کردم با زن و دخترش حرف بزنم، صمیمانه نخواهد شد. البته پسرش خونه نبود. منم اگه جای او بودم، خونه نمی‌موندم. فکر کنم خونه‌شون جاییه که آدم نفس تنگی می‌گیره. یقین دارم دخترش هم فقط ملاحظه منو کرده بود که اومد نشست پیش ما.

وقتی استاد حرف می‌زد، همش به من نگاه می‌کرد. لابد به خودش گفته بود: آخ جون! یه بچه شهرستانی ساده پیدا شد که رامه و به سرعت می‌تونم نظریاتم رو در مغزش جا بدم و ازش یه مرید بسازم. مامان! یادتون میاد وقتی من و نیما بچه بودیم، یه بار رفته بودیم خونه یکی از همکارای شما؟ اون شب شوهر همکارتون اون قدر در باره پخت نان و جوش شیرین حرف زد و حرف زد؛ تا دست آخر دوست شما با شوهرش دعوا کرد و ازش خواست نون و جوش شیرین رو فراموش کنه و بذاره همه یه نفسی بکشن! یادتونه؟ یادتونه بعدش چقدر خندیدیم؟ وقتی آقای دکتر آقاجان جانی حرف می‌زد، یاد اون شب افتاده بودم. همش فکر می‌کردم بالاخره خانمش یا دخترش باهاش دعوا می‌کنن و می‌گن: «دختر بیچاره رو رها کن! بذار یه نفسی بکشه.» اما دیدم این دو تا بیش‌تر از دوست شما از رئیس خانواده حساب می‌برن. باز هم استاد نپرسید واسه چی رفتم دیدنش. منم چیزی نگفتم.

سلام!

چرا بهش نگفتم؟ مامانی! فکر نکنم این آدم بتونه کمکی به من بکنه. من حوصله این جور آدم‌ها رو ندارم. اصلاً با دنیا بده بستون نداره. ورودی‌هاش رو قطع کرده. شاید یه روزی، در عهد دقیانوس، یه سری اطلاعات وارد مغزش شده، شاید یه روزی، وقتی جوون یا نوجوون بوده، یه اصولی رو قبول کرده؛ اما می‌خواد تمام عمر با همون‌ها امورش رو بگذرونه. شما می‌گین محققه و می‌تونه به من خیلی کمک بکنه. بگین چه‌طور می‌تونه کار تحقیقاتی بکنه در حالی که فقط حرف می‌زنه و بلد نیست حرف اونای دیگه رو گوش کنه؟ از زمان جوونی او تا حالا می‌دونین دنیا چند بار گشته؟ فکر نکنم دیگه به دیدنش برم.

سلام!

مامان عزیز! می‌گین با دو نوبت ملاقات، قضاوت و نتیجه‌گیری‌های خیلی خشنی کردم، من قبول ندارم. درسته که من فقط دو بار استاد رو دیدم، اما تقریباً تمام مقاله‌ها و مصاحبه‌های چهار سال اخیرش رو تو کتابخونه خوندم. با بچه‌های دانشگاه هم درباره‌ش حرف زدم. همه از دستش کلافه‌ان؛ البته تعدادی مرید پر و پا قرص هم داره که به نظر من آینده‌خودشون رو در چهره او می‌بینن. اگه قضاوت من خشنه، تقصیر من نیست. به من می‌گین به سرعت از همه زده می‌شم. اصلاً این طور نیست.

دل‌م برای همه تون یه ذره شده. کم کم دارم می‌فهمم چقدر بابای عزیز من فروتنه و چقدر دوستش دارم. چقدر شما رو دوست دارم. خیلی بیش از گذشته. من به واسطه آقای دکتر آقاجان جانی کشف کردم که شما و بابا سر هر چیزی، نظر من و نیما رو می‌پرسیدین. ما رو تحویل می‌گرفتین. به واسطه همین تجربه، استاد از من نمره قبولی نگرفت. من مطمئنم از بچه‌هاش هم با وجودی که تجربه‌یی مثل من نداشتن، نمره قبولی نگرفته و اونا به زودی زود از خونه‌ش می‌رن. فرار می‌کنن. به قول شما این خطا! اینم نشون!

سلام!

مامانی! شاهد از غیب رسید. امروز نیوشا رو تو دانشگاه دیدم. خیلی دختر خوبیه. یه عالمه با هم حرف زدیم. گفت که وقتی نوجوون بوده، تصمیم گرفته رشته تحصیلی باباش رو انتخاب کنه. اما حالا فقط داره ادامه می‌ده تا این یه سال هم بگذره و لیسانسش رو بگیره و بره خارج. می‌خواد بره کانادا و اون جا از سر نو کشاورزی بخونه. ازش پرسیدم: «مامانت چی؟ می‌تونی ازش جدا بشی؟» گفت: «همین که جا بیفتم مامان میاد پیش من.» بفرما! تازه، رفتن افراد خونواده و فراری که حرفش رو زده بودم، به بچه‌هاش ختم نمی‌شه. در ضمن، دعوتش کردم که تعطیلات بین دو ترم بیاد خونه ما. اونم قبول کرد. قبلاً هم که بهتون گفته بودم یکی دیگه از دوستانم رو هم دعوت کردم. نگفته بودم؟ تا حالا دو نفر!